

آن قتل الله فی سبیل الله، آن شیر بیشه تحقیق، آن شجاع صفر صدیق، آن غرقه دریای موج، حسین منصور حلاج رحمة الله علیه، کار او کاری عجب بود، واقعاً غرابی که خاص او را بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب و فراق مست و بی قرار. شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاک باز وجد و جهدی عظیم داشت، و ریاضتی و کرامتی عجب. علی همت و رفیع و رفیع قدر بود و او را تصانیف بسیار است به الفاظی مشکل در حقایق و اسرار و معانی محبت کامل. فصاحت و بلاغتی داشت که کس نداشت. و دقت نظری و فراستی داشت که کس را نبود. و اغلب مشایخ کبار در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست، مگر عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم قشیری و جمله مآخران الا ماشاء الله که او را قبول کردند. و ابو سعید بن ابوالخیر قدس الله روحه العزیز و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رحمة الله علیهم اجمعین در کار او سیری داشته اند و بعضی در کار او متوقف اند. چنانکه استاد ابوالقاسم قشیری گفت در حق او که: اگر مقبول بود به رد خلق مردود نگرده، و اگر مردود بود به قبول خلق مقبول نشود. و باز بعضی او را به سحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر به کفر منسوب گردانیدند. و بعضی گویند از اصحاب حلول بود. و بعضی گویند تولی به اتحاد داشت. اما هر که بوی توحید به وی رسیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد، و هر که این سخن گوید سرش از توحید خبر ندارد... اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را "حلاجی" گفته اند و نسبت بدو کرده اند و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن به تقلید محض فخر کرده اند. چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را. اما تقلید در این واقعه شرط نیست، مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که از درختی انالله برآید و درخت در میان نه، چرا روا نباشد که از حسین انالله برآید و حسین در میان نه... بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگرست و حسین منصور ملحدی دیگرست و استاد محمد زکریا و رفیق ابو سعید قرمطی بود و آن حسین ساحر بوده است. اما حسین منصور از بیضاء فارس بود و در واسط پرورده شد. و ابو عبدالله خفیف گفته است که حسین منصور عالمی ربانی است. و شبلی گفته است که من و حلاج یک چیزیم، اما مرا به دیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم، و حسین را عقل او هلاک کرد. اگر او مطعون بودی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی. اما ما را دو گواه تمام است و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید و درزی اهل صلاح و در شرع و سنت بود که این سخن از او پیدا شد. اما بعضی مشایخ او را مهجور کردند، نه از جهت مذهب و دین بود، بلکه از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او این بار آورد. سپس داستان بر دار شدن او را چنین بیان داشته است:

نقلست که در زندان سیصد کس بودند، چون شب درآمد گفت: ای زندانیان شما را خلاص دهم! گفتند چرا خود را نمی دهی؟! گفت: ما در بند خداوندیم و پاس سلامت می داریم. اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم. پس به انگشت اشارت کرد، همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است. اشارتی کرد رخنها پدید آمد. گفت: اکنون سر خویش گیرید. گفتند تو نمی آئی؟! گفت: ما را با او سری است که جز بر سر دار نمی توان گفت. دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند؟ گفت: آزاد کردیم. گفتند تو چرا نرفتی؟! گفت: حق را با من عتابی است نرفتم. این خبر به خلیفه رسید؛ گفت: فتنه خواهد ساخت، او را بکشید.

پس حسین را ببرند تا بر دار کنند. صد هزار آدمی گرد آمدند. او چشم گرد می آورد و میگفت: حق، حق، انالله... نقلست که درویشی در آن میان از او پرسید که عشق چیست؟ گفت: امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی. آن روزش بگشتند و دیگر روزش بسوختند و سوم روزش بیاد بردادند، یعنی عشق اینست. خادم او در آن حال وصیتی خواست. گفت: نفس را بچیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا بچیزی مشغول دارد که ناکردنی بود که در این حال با خود بودن کار اولیاست. پس در راه که می رفت می خرامید. دست اندازان و عیاروار میرفت با سیزده بندگران، گفتند: این خرامیدن چیست؟ گفت: زیرا که بنحراگه (محل کشتار) میروم. چون به زیر دارش بردند بیاب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان نهاد؛ گفتند: حال چیست؟ گفت: معراج مردان سردار است. پس میزری در میان داشت و طبلسانی بر دوش، دست برآورد و روی به قبله مناجات کرد و گفت آنچه او داند کس نداند. پس بر سر دار شد.

پس هر کسی سنگی از انداخت، شبلی موافقت را گلی انداخت، حسین منصور آهی کرد، گفتند: از این همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن چه معنی است؟ گفت: از آنکه آنها نمی دانند، معزوراند ازو سخرم می آید که او می داند که نمی باید انداخت. پس دستش جدا کردند، خنده بزد. گفتند: خنده چیست؟ گفت: دست از آدمی بسته باز کردن آسان است. مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در میکشد قطع کند. پس پاهایش ببریدند، تبسمی کرد، گفت: بدین پای خاکی میکردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند، اگر توانید آن قدم را ببرید! پس دو دست بریده خون آلود بر روی در مالید تا هر دو ساعد و روی خون آلود کرد؛ گفتند: این چرا کردی؟ گفت: خون بسیار از من برفت و دانم که رویم زرد شده باشد، شما پندارید که زردی من از ترس است، خون در روی در مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان خون ایشان است. گفتند: اگر روی را بخون سرخ کردی ساعد باری چرا آلودی؟ گفت: وضو میسازم. گفتند: چه وضو؟ گفت: در عشق دو رکعت است که وضو آن درست نیاید الا بخون. پس چشمه‌هایش را برکنند قیامتی از خلق برآمد. بعضی میگریستند و بعضی سنگ می انداختند. پس خواستند که زیانش ببرند، گفت: چندان صبر کنید که سخنی بگویم. روی سوی آسمان کرد و گفت: الهی بدین رنج که برای تو بر من می برند محرومشان مگردان و از این دولتشان بی نصیب مکن. الحمد الله که دست و پای من ببریدند در راه تو و اگر سر از تن باز کنند در مشاهده جلال تو بر سر دار می کنند. پس گوش و بینی ببریدند و سنگ و روان کردند. عجزه ای با کوزه در دست می آمد. چون حسین را دید گفت: زنی، و محکم زنی تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای چکار. آخر سخن حسین این بود که گفت: حب الواحد افراد الواحد. پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند و در میان سربریدن تبسمی کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا به پایان میدان رضا بردند.